






ماگزوه

## Magozwe

-  Lesley Koyi
-  Wiehan de Jager
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  Persian / English
-  Level 5

(imageless edition)



در شهر شلوغ نایروبی، دور از کانون گرم خانواده گروهی از پسرهای بی خانمان زندگی می کردند. آنها روزها را بی هدف سپری می کردند. صبحها، درحالیکه پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیراندازشان را جمع می کردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال می سوزاندند تا خود را گرم کنند. ماگوزه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود.

...

In the busy city of Nairobi, far away from a caring life at home, lived a group of homeless boys. They welcomed each day just as it came. On one morning, the boys were packing their mats after sleeping on cold pavements. To chase away the cold they lit a fire with rubbish. Among the group of boys was Magozwe. He was the youngest.

وقتی که پدر و مادر ماگزوه مردند، او فقط پنج سال داشت. او رفت که با عموییش زندگی کند. این مرد مراقب آن بچه نبود. او غذای کافی به ماگزوه نمی داد. او ماگزوه را مجبور می کرد که کارهای سخت زیادی انجام دهد.

...

When Magozwe's parents died, he was only five years old. He went to live with his uncle. This man did not care about the child. He did not give Magozwe enough food. He made the boy do a lot of hard work.

اگر ماگزوه شکایت می کرد یا سوالی می پرسید، عمویش او را می زد. وقتی ماگزوه از او پرسید که می تواند به مدرسه برود، عمویش او را زد و گفت "تو برای یاد گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی." سه سال بعد از این رفتار ماگزوه از خانه ی عمویش فرار کرد. او شروع به زندگی کردن در خیابان کرد.

...

If Magozwe complained or questioned, his uncle beat him. When Magozwe asked if he could go to school, his uncle beat him and said, "You're too stupid to learn anything." After three years of this treatment Magozwe ran away from his uncle. He started living on the street.

زندگی در خیابان سخت بود و بیشتر پسرها روزانه برای به دست آوردن غذا تلاش می کردند. بعضی مواقع بازداشت می شدند، بعضی مواقع کتک می خوردند. وقتی مریض بودند، کسی نبود که به آنها کمک کند. آن گروه به پول کمی که از گدایی، و فروش پلاستیک ها و دیگر مواد بازیافتی، به دست می آوردند، وابسته بودند. زندگی حتی سخت تر می شد زمانی که گروه های رقیب برای به دست آوردن کنترل شهر با هم می جنگیدند.

...

Street life was difficult and most of the boys struggled daily just to get food. Sometimes they were arrested, sometimes they were beaten. When they were sick, there was no one to help. The group depended on the little money they got from begging, and from selling plastics and other recycling. Life was even more difficult because of fights with rival groups who wanted control of parts of the city.

یک روز در حالیکه ماگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می‌کرد، یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثیفی را از آن پاک کرد و آن را داخل کیسه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می‌آورد و به تصاویرش نگاه می‌کرد. او نمی‌دانست که چگونه کلمات را بخواند.

...

One day while Magozwe was looking through the dustbins, he found an old tattered storybook. He cleaned the dirt from it and put it in his sack. Every day after that he would take out the book and look at the pictures. He did not know how to read the words.

تصاویر، داستان پسری را نقل می‌کردند که می‌خواست بزرگ شود تا بتواند یک  
خلبان شود. ماگزوه رویای هر روزش بود که خلبان شود. بعضی اوقات، او تصور  
می‌کرد که خودش همان پسری است که در داستان بود.

...

The pictures told the story of a boy who grew up to be a  
pilot. Magozwe would daydream of being a pilot.  
Sometimes, he imagined that he was the boy in the story.

هوا سرد بود و ماگزوه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، "سلام، من توماس هستم. من نزدیک اینجا کار می‌کنم، در جایی که تومی‌توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی." او به خانه‌ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. "او پرسید، "من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟" ماگزوه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، "شاید" و به راهش ادامه داد.

...

It was cold and Magozwe was standing on the road begging. A man walked up to him. "Hello, I'm Thomas. I work near here, at a place where you can get something to eat," said the man. He pointed to a yellow house with a blue roof. "I hope you will go there to get some food?" he asked. Magozwe looked at the man, and then at the house. "Maybe," he said, and walked away.



در طول ماهی که سپری شد پسرهای بی خانمان عادت داشتند توماس را در اطراف ببینند. او دوست داشت که با مردم صحبت کند، مخصوصاً افرادی که در خیابان زندگی می‌کنند. توماس به داستان زندگی مردم گوش می‌داد. او جدی و صبور بود، هیچوقت گستاخ و بی ادب نبود. بعضی از پسران شروع به رفتن به آن خانه ی زرد و آبی برای گرفتن غذا در نیمروز کردند.

...

Over the months that followed, the homeless boys got used to seeing Thomas around. He liked to talk to people, especially people living on the streets. Thomas listened to the stories of people's lives. He was serious and patient, never rude or disrespectful. Some of the boys started going to the yellow and blue house to get food at midday.

ماگزوه روی پیاده رو نشسته بود و به کتاب عکس دارش نگاه می کرد. وقتی که توماس کنار او نشست پرسید، “داستان در مورد چیست؟” ماگزوه جواب داد، “داستان در مورد پسری است که خلبان شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” ماگزوه به آرامی گفت، “من نمی دانم، من نمی توانم بخوانم.”

...

Magozwe was sitting on the pavement looking at his picture book when Thomas sat down next to him. “What is the story about?” asked Thomas. “It’s about a boy who becomes a pilot,” replied Magozwe. “What’s the boy’s name?” asked Thomas. “I don’t know, I can’t read,” said Magozwe quietly.

وقتی که آنها همدیگر را ملاقات کردند، ماگزوه شروع به گفتن داستان زندگی‌اش برای توماس کرد. آن داستان در مورد عمویش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توماس زیاد صحبت نکرد و به ماگزوه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش می‌داد. بعضی مواقع آنها با هم حرف می‌زدند در حالیکه در آن خانه با سقف آبی غذا می‌خوردند.

...

When they met, Magozwe began to tell his own story to Thomas. It was the story of his uncle and why he ran away. Thomas didn't talk a lot, and he didn't tell Magozwe what to do, but he always listened carefully. Sometimes they would talk while they ate at the house with the blue roof.

نزدیک تولد ده سالگی ماگزوه، توماس یک کتاب داستان جدید به او داد. این داستانی در مورد یک پسر روستایی بود که بزرگ شد تا یک فوتبالیست مشهور شود. توماس آن داستان را برای ماگزوه چندین بار خواند، تا اینکه یک روز گفت، “من فکر می‌کنم زمان به مدرسه رفتن توو یادگیری برای خواندن تو است. تو چی فکر می‌کنی؟” توماس توضیح داد که من جایی را سراغ دارم که بچه‌ها می‌توانند در آنجا بمانند، و به مدرسه بروند.

...

Around Magozwe's tenth birthday, Thomas gave him a new storybook. It was a story about a village boy who grew up to be a famous soccer player. Thomas read that story to Magozwe many times, until one day he said, "I think it's time you went to school and learned to read. What do you think?" Thomas explained that he knew of a place where children could stay, and go to school.

ماگزوه در مورد این مکان جدید و رفتن به مدرسه فکر کرد. اما اگر عمویش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را کتک بزنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، "شاید بهتر باشد که به زندگی کردن در خیابان ادامه دهد."

...

Magozwe thought about this new place, and about going to school. What if his uncle was right and he was too stupid to learn anything? What if they beat him at this new place? He was afraid. "Maybe it is better to stay living on the street," he thought.

او ترس هایش را با توماس در میان گذاشت. به مرور زمان توماس به ماگزوه اطمینان داد که زندگی در محیط جدید می تواند بهتر باشد.

...

He shared his fears with Thomas. Over time the man reassured the boy that life could be better at the new place.

و بنابراین ماگزوه به اتاقی در خانه ای باسقف سبز رفت. او در آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده بچه در آن خانه زندگی می کردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغاله ی پیر.

...

And so Magozwe moved into a room in a house with a green roof. He shared the room with two other boys. Altogether there were ten children living at that house. Along with Auntie Cissy and her husband, three dogs, a cat, and an old goat.

ماگزوه مدرسه را شروع کرد، مدرسه سخت بود. او چیزهای زیادی برای یاد گرفتن داشت. بعضی مواقع می خواست که تسلیم شود. ولی او به آن خلبان و آن فوتبالیست در کتاب داستان فکر می کرد. آنها را دوست داشت، او تسلیم نمی شد.

...

Magozwe started school and it was difficult. He had a lot to catch up. Sometimes he wanted to give up. But he thought about the pilot and the soccer player in the storybooks. Like them, he did not give up.



ماگزوه در حیاط خانه ی با سقف آبی نشسته بود و داشت یک کتاب داستان از مدرسه می خواند. توماس آمد و کنارش نشست. توماس پرسید، “موضوع داستان چیست؟” ماگزوه در جواب گفت، “داستان در مورد پسری است که معلم شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چیست؟” ماگزوه با لبخند گفت، “اسم آن پسر ماگزوه است.”

...

Magozwe was sitting in the yard at the house with the green roof, reading a storybook from school. Thomas came up and sat next to him. “What is the story about?” asked Thomas. “It’s about a boy who becomes a teacher,” replied Magozwe. “What’s the boy’s name?” asked Thomas. “His name is Magozwe,” said Magozwe with a smile.



# Storybooks Canada

[storybookscanada.ca](http://storybookscanada.ca)

ماگزوه

## Magozwe

Written by: Lesley Koyi

Illustrated by: Wiehan de Jager

Translated by: (fa) Marzieh Mohammadian Haghighi

This story originates from the African Storybook ([africanstorybook.org](http://africanstorybook.org)) and is brought to you by [Storybooks Canada](http://Storybooks Canada) in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons  
[Attribution 4.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/).